

احمد میر علائی



عکس از رضا نوربختیار. ۱۳۶۳

احوال و آثار

نام: احمد میر علائی نام پدر: دکتر علی میر علائی تولد: ۱۳۲۱ اصفهان
 دیپلم دبیرستان ۱۳۳۹ لیسانس زبان انگلیسی ۱۳۴۲ دانشکده ادبیات - دانشگاه اصفهان
 دیپلم فوق لیسانس ۱۳۴۶ دانشگاه لیدز (انگلستان)
 خدمت نظام: سپاه دانش ۱۳۴۶-۱۳۴۸. ازدواج ۱۳۵۰، دارای سه دختر

مشاغل

- تدریس ادبیات انگلیسی و فارسی در دانشگاههای اصفهان، هنرهای دراماتیک، صنعتی اصفهان، هنر، آزاد، کراچی به صورت متناوب از ۱۳۴۶ تاکنون
- ویراستار ادبیات انگلیسی در موسسه انتشارات فرانکلین ۱۳۴۸-۱۳۵۱
- سردبیری مجلات کتاب امروز، فرهنگ و زندگی، آیندگان ادبی و جنگ اصفهان ۱۳۴۶-۱۳۵۵
- سرپرستی خانه فرهنگ ایران - دهلی ۱۳۵۵-۱۳۵۷، خانه فرهنگ ایران کراچی ۱۳۵۷-۱۳۵۹

انتشارات

- ۱ - وایتینگ، جان: شیاطین (نمایشنامه)، کتاب زمان، تهران، ۱۳۴۸
- ۲ - بورخس، خورخه لوئیس: ویرانه‌های مدوره، کتاب زمان، تهران، ۱۳۴۹
- ۳ - باز، اکتاویو: سنگ آفتاب (شعر) کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۰
- ۴ - فلمینگ، یان: چیتی چیتی بنگ بنگ (کودکان) پیوند، تهران، ۱۳۵۰
- ۵ - مور، ای. تی: ای. ام. فارستر (نقد آثار) جیبی، تهران، ۱۳۵۰
- ۶ - بورخس، خورخه لوئیس: الف و داستانهای دیگر، پیام، تهران، ۱۳۵۱
- ۷ - خلیفه، عبدالحکیم: عرفان مولوی (با همکاری دکتر احمد محمدی)، شورای عالی فرهنگ، تهران، ۱۳۵۲
- ۸ - مریل، جین: اسب عالی (کودکان) بانک صادرات ایران، تهران ۱۳۵۲
- ۹ - باز، اکتاویو و دیگران: درباره ادبیات، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۳
- ۱۰ - بورخس، خورخه لوئیس: هزارتوها، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۵
- ۱۱ - گلدینگ، ویلیام: خدای عترب، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۵
- ۱۲ - پیر، هانری: ژان بل سادتر (با همکاری ابوالحسن نجفی) کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۵
- ۱۳ - گرین، گراهام: کنسول افتخاری، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۶
- ۱۴ - فارستر، ای. ام و دیگران: طوق طلا (مجموعه داستان) آگاه، تهران، ۱۳۵۶
- ۱۵ - باز، اکتاویو: کودکان آب و گل (نقد ادبی) کتاب آزاد، تهران ۱۳۶۱
- ۱۶ - نایبول، وی. اس: هند، تمدن مجروح، فاریاب، تهران، ۱۳۶۲
- ۱۷ - کوندرا، میلان: کلاه کلمتیس، دماوند، تهران، ۱۳۶۲
- ۱۸ - کنراد، جوزف: از چشم غربی، کتاب زمان، تهران، ۱۳۶۳
- ۱۹ - گرین، گراهام: عامل انسانی، نشر رضا، تهران، ۱۳۶۵
- ۲۰ - بورخس، خورخه لوئیس: مرگ و پرگار، فاریاب، تهران، ۱۳۶۴
- ۲۱ - بورخس، خورخه لوئیس: باغ گذرگاههای هزار پیچ، نشر رضا، تهران ۱۳۶۸
- ۲۲ - ملویل، هرمان، بیلی باد، ملوان، نشر رضا، تهران ۱۳۶۹
- ۲۳ - مقالات، داستانها، و اشعار بسیار در مجلات جنگ اصفهان، سخن، نگین، الفبا، رودکی، فرهنگ و زندگی، آیندگان ادبی، کتاب جمعه، مفید، آدینه، دنیای سخن، گردون، کلک، لیتری ریویو و جز آن.

منتشر نشده

- ۱ - صادقی، بهرام: ملکوت (ترجمه به انگلیسی)
- ۲ - خدایی، علی: پشت شیشه، پشت مه (ترجمه به انگلیسی)
- ۳ - فرخفال، رضا: بارانهای عیش ما (ترجمه به انگلیسی)
- ۴ - دارل، لارنس: ژوستین، جی نشر سپاهان، اصفهان
- ۵ - دارل، لارنس: بالتازار (حروفچینی)
- ۶ - وینترسون، جان: شوره، نشر زنده رود، اصفهان
- ۷ - دوکاسترو، فررایرا: دیر راهبان، نشر فردا، اصفهان
- ۸ - استانیر، جرج: حضورهای واقعی، نشر زنده رود، اصفهان

■ یکی از سؤالاتی که معمولاً از مترجمان می‌پرسند این است که از کی کار ترجمه را شروع کردید و اولین تجربه شما چگونه بود. خواننده‌ای که از خواندن شرح حال بزرگان لذت می‌برد در پاسخ این سؤال جذبه‌ای می‌یابد، جذبه‌ای که تا حد زیادی ناشی از احساس دلنگی است که در بازگشت به گذشته در او ایجاد می‌شود. پاسخ این سؤال خواننده را در راهی طی شده به دنیای کودکی و نوجوانی مترجم باز می‌گرداند. مترجمان معمولاً به تصادف مترجم نمی‌شوند. عموم ایشان در ایام کودکی و نوجوانی دنیای پر «حادثه‌های را پشت سر می‌گذرانند. در این دنیا وقایع و اشخاص بسیاری ظهور می‌کنند تا در مترجم علاقه به ترجمه را پدید آورند و اولین تجربه که با انتظارات بزرگ همراه است، به شکستی بزرگ یا موفقیتی بزرگ می‌انجامد.

از گذشته خودتان بگوئید. از اولین آشنایی‌تان با کتاب، با ادبیات و با ترجمه، از افرادی بگوئید که ناخود آگاه یا آگاهانه عشق به ترجمه را در شما برانگیختند. در نوجوانی چه کتابهایی می‌خواندید؟ چه افکاری در سر داشتید؟ چه می‌نوشتید و چگونه می‌نوشتید؟ فضای حاکم بر خانواده، بر حلقه دوستان و بر جامعه آن زمان تا چه حد تشویق‌کننده بود؟

جایی دیگر گفته‌ام که در خانواده‌ای فرهنگی پا به جهان گذاشتم. پدر بزرگ پدری روحانی بود و پدر بزرگ مادری طبیعی تحصیل کرده و تجدد خواه. و این هر دو برادر بودند. پدر بزرگ مادری یک سال پس از تولدم، در ببحوحه شیوع بیماری تیفوس در اصفهان، تصمیم گرفت یک تنه و در غیاب پنی‌سیلین به جنگ این بیماری رود. دن کیشوت وار. خود به تیفوس مبتلا شد و هم این جنگ و هم زندگی را باخت و افسانه شد. هم او بود که کتابخانه‌ای کوچک از کتابهای چاپ سنگی داشت و اسم مطب خود را «بهبودستان» گذاشته بود و بیرونی خانه را به نوعی دانشکده کوچک بدل کرده بود و در آن طبیب مجاز تربیت می‌کرد. پس از او اداره بهبودستان را پدرم به عهده گرفت. او نیز طبیب بود اما جاه‌طلبی کمتری داشت و به طبابت اکتفا می‌کرد. در نتیجه اتاق عمل و کتابخانه متروک محل تاخت و تاز ما بچه‌ها بود. قورباغه تشریح می‌کردیم، محو عکسهای شاهنامه می‌شدیم و حشرات باغچه را زیر میکروسکوپ می‌گذاشتیم. میرزا هم بود - آن بزرگترین قصه‌گویان - که شبها برایمان قصه می‌گفت و روزها خلبازی می‌کرد و با کاسبهای بازارچه در می‌افتاد. مادرم عاشق نظامی بود و بخشهای عمده‌ای از آن را حفظ داشت و از آن به عنوان لالایی استفاده می‌کرد. من بعدها هیچ‌گاه نظامی را مکتوب نخواندم. با من بود، گره خورده به خاطرات شبهای تب. پدر بزرگ پدری - سیدی بلند قامت و بی‌نیاز - گه‌گاه می‌آمد و بر تربیت مذهبی ما نظارت می‌کرد. همیشه در جیبهای آبدست خود نقل گشنیزی، انجیر خشک و نخودچی کشمش داشت که جایزه تلفظ صحیح حمد و سوره بود. اما بیشترین چیزی که از او آموختیم مناعت طبع بود.

در میان کتابهای کتابخانه تعدادی هم کتاب فرانسه بود. این کتابها بویی متفاوت داشت و شیرازه بندی آنها جور دیگر بود. وقتی با بچه‌ها مزاحم بودیم پدر و دوستانش حرفهای مردانه‌شان را به فرانسه می‌زدند و کنجکاوی ما را تحریک می‌کردند. گاهی شعری، ضرب المثلی یا جمله‌ای را برای ما ترجمه می‌کردند: «سنگی که می‌چرخد، خزه نمی‌گیرد» یا «دلائل دل را عقل در نمی‌یابد». مادر بزرگ مادری انبانی از شعر بود. سواد نداشت اما در مشاعرهای شبهای بلند ماه رمضان هیچ کس حریف او نمی‌شد. پایان بخش این مشاعرها همیشه ابیات غزل خواجه بود با ردیف «الغیاث».

سالهای مدرسه ابتدایی من مقارن بود با اوج گیری نهضت ملی ایران و شکست آن در تابستان میان سال پنجم و ششم دبستان. طی این سالها همه جور روزنامه و نشریه سیاسی به خانه ما آورده می شد و بحث ها داغ بود. پدر از انگلیسی ها متنفر بود و صادقانه به مصدق عشق می ورزید. در این دوره من دیوانه وار روزنامه می خواندم و سعی می کردم از وقایع سر در بیاورم. نام همه وزرا و وکلارا می دانستم و گاهی موجب اعجاب بزرگترها می شدم. وقتی تعدادی از رهبران جبهه ملی به مناسبتی در شیراز جمع شده بودند روزها در کردیدورهای میهمانخانه سعدی پرسه می زدم و دم اتاقها کشیک می کشیدم تا قیافه تک تک آنها را از نزدیک ببینم و به خاطر بسپارم. خلاصه، طفولیت من در چنین فضائی گذشت و از این لحاظ خوشبخت بودم.

سالهای دبیرستان دیگر حسابی کرم کتاب شده بودم. کم کم با رفاقا حلقه ای ازلی درست کرده بودیم؛ نو و کهنه را از هم تفکیک نمی کردیم. هر روز پس از زنگ ظهر در مدرسه می ماندیم و حسین آهنی - که هر جا هست شاد و سلامت باشد - رایگان برایمان درس می گفت. همه چیز از شعر عربی گرفته تا نجوم اسلامی و عروض و قافیه. از افراد حلقه درس او می توانم دکتر ضیاء موحد محمدی - استاد منطق ریاضی -، دکتر محمد فشارکی - استاد ادبیات فارسی - و دکتر مظفر بختیار - استاد ادبیات فارسی - را نام ببرم. بعدها نشریات دیواری دبیرستان به دستمان افتاد و نخستین تجربه ها آغاز شد. خودنمایی جوانی اساس همه چیز بود. بی تجربه عشق، غزلهای عاشقانه می گفتیم و قطعه ادبی می نوشتیم و هر روز توقعمان بالاتر می رفت. یادم است از هر کتابی خوشم می آمد چند نسخه می خریدم و به دوستانم هدیه می دادم تا آنها هم بخوانند. در دوره دانشجویی هم هر چه می خواندم و می شنیدم در نامه های مطول برای دوستان گزارش می کردم. گاهی ترجمه های کوتاه می کردم و گاهی داستان می نوشتم. ترجمه کار دشواری بود. بسیاری کارها را شروع می کردم اما نمی توانستم به پایان برم. همه کارهای این دوره خام دستانه و خودنمایانه بود.

■ گاه در مسیر زندگی حرفه ای مترجم حادثه ای رخ می دهد که سرآغاز دیگری در کار ترجمه او به شمار می آید. از میان همه کارها تنها ترجمه را برمی گزیند و به دنیای ترجمه پناه می برد. احساس می کند عرق ریختن و رنج بردن و کارکردن در گوشه خلوت را دوست دارد. خود را عاشقی بردبار می یابد، چون عشق به ترجمه یعنی عشق به انسانهای ناشناخته که به قلم جادویی او به موجوداتی ملموس و آشنا بدل می شوند و عشق به کشف جلوه های گوناگون اندیشه و احساس انسان فناپذیر که در صفحات جاویدان ادبیات متجلی شده اند عشقی است که به تدریج در او وجود آمده و مدام به او لذت می بخشد. عشق مترجم، عشق عکاسی است که در تاریکخانه جلوه هایی از طبیعت و انسان را به «ظهور» و «ثبوت» می رساند. اما مترجم گاه احساس می کند برغم آنچه دیگران «موقیت» می خوانند، هنوز با همه کرشمه های هنر ترجمه آشنا نیست. اینجاست که نوشتن را متوقف می کند، تأمل می کند، نقایص خود را باز می شناسد و در پی رفع آنها برمی آید. آیا در راهی که در ترجمه پیمودید به چنین نقطه عطفی رسیدید؟ چه ضعفهایی در خود یافتید و چگونه در بر طرف کردن آنها کوشیدید؟

آن «حادثه» سعد که اشاره کردید در بهار ۱۳۴۶ رخ داد. یک سال پیش از آن، در تابستان ۱۳۴۵، که به ایران آمده بودم در کافه پارک اصفهان با یاران جنگ اصفهان آشنا شده بودم و برایشان از بورخس گفته

بودم و آنها خواسته بودند که اثری از او ترجمه کنم و من داستان «ویرانه‌های مدوره» را ترجمه کرده بودم. دیگر هر چه می‌خواندم و می‌پسندیدم امکان ترجمه آن را بررسی می‌کردم. در گرماگرم امتحانات آخر سال و جنگ اعراب و اسرائیل اولین ترجمه انگلیسی شعر سنگ آفتاب اوکتاویوپاز در مجله لندن ماگازین به دستم رسید و چنان از آن پُر شدم که دل توی دلم نبود تاکی امتحانات تمام شود و بتوانم با آن دست و پنجه نرم کنم و سرانجام چنین کردم؛ تب زده و بی آرام. اوائل تابستان آن را برای محمد حقوقی فرستادم و چندی بعد در دفتر ششم جنگ اصفهان منتشر شد. سال بعد وقتی در تهران به خدمت سربازی مشغول بودم آن را در دست یکی دو تن از افراد گروهان خودم دیدم و همین موجب آشنایی با عزیزانی شد که هر یک به حوزه‌ای فرهنگی تعلق داشتند و هنوز به دوستی‌شان مباحثات می‌کنم: آقایان شمیم بهار، غلامحسین میرزا صالح، محمود کتیرائی (حجره) و... که هر جا هستند خوش و سلامت باشند. شبها در کلاسی می‌نشستم و هر یک به کاری مشغول بودیم. در همین دوره ارتباطم با یاران جنگ اصفهان بیشتر شد: آقایان هوشنگ گلشیری، ضیاء موحد، محمد حقوقی و آن دلسوزترین و بهترین معلمان ابوالحسن نجفی (هر چند می‌دانم مداهنه را دوست ندارد و من هم اهل مداهنه نیستم و هر چه بگویم ادای دین است) که دقت و سلامت نثر فارسی را به من آموخت و بزرگوارانۀ اشتباهاتم را تصحیح کرد. در همین دوره در تهران با شاعران و نویسندگان پیشرو ایران آشنا شدم: مرحوم جلال آل احمد، آقایان احمد شاملو، احمد رضا احمدی، منوچهر آتشی و... که همه مشوق من بودند و تأیید آنان بر اعتماد به نفسم افزود.

■ از یک نظر مترجم مانند معلم است، همچنانکه معلم با دانش آموزان متفاوتی سروکار دارد، مترجم نیز کتب مختلفی را ترجمه می‌کند. این تنوع در کارنامه شما نیز محسوس است. اما همچنانکه معلم گاه به دانش آموزی به دلایلی علاقه‌ای خاص پیدا می‌کند، شما هم گویا در دوره‌ای به دلیلی جذب بورخس شده‌اید؟ چه شباهتی بین دنیای بورخس و دنیای خودتان یافته‌اید؟ این کشش چگونه در ترجمه آثار او و نیز در زندگی شخصی شما اثر گذاشته است؟

ببینید، هر کدام ما دنیای بسته‌ای داریم و در حقیقت دور خودمان می‌چرخیم. من مجذوب فرهیختگی و فرزاندگی بورخس شدم. دوره سختی را گذرانده بودم، همان که اسمش را بحران هویت گذاشته‌اند؛ تقابل میان تفکر شرقی و غربی، مشکل دنیای سومی بودن. بعد از این دوران سخت بود که به نوعی با بورخس اتخاذ هویت کردم. ناخود آگاه تصمیم گرفتم که دنیای سومی نباشم؛ از سیاست زده بودن و سکس زده بودن رها شوم؛ و از این لحاظ بورخس الگوی خوبی بود. او هم در بوئنوس آیرس دریداغان و زیر سلطه مردم فریب‌پرونیست‌ها زندگی کرده بود. اما از آن فراتر رفته بود؛ نه یک سر و گردن، بلکه آنقدر که دست کسی - نه در شرق و نه در غرب - به او نمی‌رسید. پس می‌شد فراتر رفت، به کمک فرهنگ و بی‌اعتنا به روزمرگی و هیجانات ابتدال‌آمیز باب روز. اما وقتی نمی‌توان بورخس شد لاجرم باید بورخس را ترجمه کرد یا از نو نوشت. حتماً آن شوخی معروف بورخس را شنیده‌اید، داستان آن مرد را - گمانم نامش پی‌یر منارد باشد - که آرزو داشت کتابی همسنگ دون کیشوت بنویسد. پس از تلاش زیاد به این نتیجه رسید که برای نوشتن کتابی مثل دون کیشوت باید شخصیتی همچون سروانتس داشت و در این راه زندگی سروانتس را طابق النعل

بالنعل تقلید کرد: به جنگ رفت، اسیر شد، او را به غلامی فروختند و سرانجام وقتی دست به کار نگارش کتابش شد کتابی نوشت که کلمه به کلمه با دون کیشوت مو نمی‌زد.

■ شما را بی‌گمان باید مترجم ادبی تمام عیار نامید: خوب ترجمه می‌کنید، فقط ادبیات ترجمه می‌کنید، کتابی را که ترجمه می‌کنید خود انتخاب می‌کنید و تحت تأثیر سلیقه بازار قرار نمی‌گیرید و بالاخره با ادبیات غرب آشنا هستید. اگر ترجمه ادبی را تخصص بدانیم در این صورت مترجم ادبی لازم است چه ویژگی‌هایی داشته باشد؟

از لطفتان سپاسگزارم. من از نسخه بیچیدن و دستورالعمل دادن بیزارم. همینقدر می‌دانم که وقتی با اثری در خور روبرو هستیم باید آن را خوب بشناسیم، با آن آنقدر عشق و مشق کنیم تا از آن پُر شویم، آن وقت دست به کار ترجمه شویم. البته نوعی متافیزیک را هم دخیل می‌دانم، همان «حادثه» سعد که پیش از این گفتیم. جایی دیگر بر فروتنی مترجم تأکید کرده‌ام. باید صادق بود و فروتن بود، باید از خود مایه گذاشت اما نباید از سر خود چیزی افزود یا کاست. مگر وقتی که آنچنان از اثر اصلی پُر شده باشی که خود را محقق و مجاز به حذف یا تغییر بدانی. اما مترجمی که غم نان دارد و غم نام فرصتی برای این فراگرد ندارد. ناشر پشت در است و چک و وعده‌دار در جیب و خم رنگرزی دم دست. البته به هیچ وجه با حرفه‌ای بودن مخالفتی ندارم به شرط آنکه وجدان حرفه‌ای هم در کار باشد.

■ چرا ترجمه می‌کنید؟ اگر با این تعریف از مترجم ادبی موافق باشید که مترجم ادبی کسی است که توان تألیف دارد، در این صورت این سؤال پیش می‌آید که چرا شما سالهای برابر عمرتان را در راه ترجمه صرف کردید؟ آیا فکر نمی‌کنید اگر می‌توانستید ادبیات غرب را به زبان اصلی بخوانید ولی به ترجمه آنها نپردازید، لاجرم توان ادبی‌تان را صرف تألیف می‌کردید؟

سوال دشواری است. مجبورم اعتراف کنم که از سر جاه‌طلبی جوانی آرزو داشته‌ام شاعر و نویسنده باشم اما در آن راهها شکست خورده‌ام. فقط این مایه رندی داشته‌ام که به شاعری میان مایه بودن یا نویسنده‌ای میان مایه بودن رضایت ندهم؛ میان مایگی به مراتب از بی‌مایگی بدتر است. ناگزیر شده‌ام این سرخوردگی را با ترجمه کردن جبران کنم. البته اگر روزی بتوانم اثری در خور خلق کنم حتماً این کار را می‌کنم. این راه باید اضافه کنم که مترجم همواره با این وسوسه زندگی می‌کند که اگر بهترین کار را هم ارائه دهد باز اثر متعلق به دیگری است و او در حدّ یک کارگزار، یک واسطه، عمل کرده است. البته کارگزاری امین و صدیق هم می‌تواند محترم باشد.

■ در ترجمه گاه به تشبیه، تمثیل یا ضرب‌المثلی برمی‌خوریم. روش غالب این است که بکشیم در برابر اینها تشبیه، تمثیل یا ضرب‌المثلی فارسی که رساننده همان معنی است بگذاریم. اما گاه مترجم با خود فکر می‌کند که آنچه در زبان اصلی آمده، چندان دور از ذهن خواننده فارسی زبان نیست و ترجمه عین آن به غنای زبان فارسی کمک می‌کند. این کار را مجاز می‌دانید؟ تا چه حد و با چه شروطی؟ ممکن است مواردی از ترجمه‌های خودتان مثال بزنید؟

نکته ظریفی را مطرح کردید. هنگام ترجمه تمامی گستره امکانات زبان مقصد در اختیار ماست. می‌توانیم انتخاب کنیم. حتماً ترجمه خانواده تیبو را خوانده‌اید. ببینید مترجم چه با سلیقه، چه راحت، از این امکانات استفاده کرده است. کسی جایی برخی ترکیبات و اصطلاحات وام شده از ادب کهن ما را که در این ترجمه به کار رفته است فهرست کرده بود. اما مهارت مترجم سبب شده که خواننده در وهله اول متوجه این اصطلاحات نمی‌شود، فضا نمی‌شکند و وقفه‌ای در خواندن پیش نمی‌آید. برخی مترجمان مدعی جز این می‌کنند، نمی‌توانند جلو و سوسه فضلرفروشی را بگیرند، عرائسی ذهنی دارند که می‌خواهند به هر قیمت به خورد خواننده دهند، قیم صاحب اثر می‌شوند. اگر سیاسی و صاحب غرض باشند که دیگر او ایلاست. چند سال پیش ترجمه رمانی را می‌خواندم که اصل آن بسیار دشوار بود و تلاش مترجم واقعاً تحسین برانگیز. تا به صفحه‌ای رسیدم که در آن نویسنده بالحنی دقیق و گزارش مانند طول و عرض جغرافیایی را می‌داد و سرعت کشتی را به گره دریایی و مسیر و سرعت بادها را؛ آنوقت ناگهان کشتی «کژ می‌شد و مژ می‌شد» - کج و میج هم نمی‌شد - در ذهن فضا چنان شکست که رمان را بستم و گزیده غزلیات شمس را گشودم و خواندم: «آن میر دروغین بین، با اسبک و بازینک». اما اینکه من چه می‌کنم، فقط می‌دانم که هنگام پاکتویس تلاش می‌کنم هر چه مداخله ناخواسته و فضلرفروشی مخمل را حذف کنم و به اشاره‌ای، جای پای، بسنده کنم. میزان توفیقم را در این راه باید دیگران تعیین کنند.

■ می‌گویند ابن سینا آنچه خواند تا هیجده سالگی خواند و پس از آن درباره آنچه خواند تأمل کرد. او خود سالها بعد به جوزجانی می‌گوید من امروز همان قدر می‌دانم که آن زمان می‌دانستم اما دانش من امروز عمق بیشتری دارد. ابن سینای نابغه با تأمل در خواننده‌های خود می‌آموزد، اما هرچند تأمل لازمه آموختن است، برای یادگیری پایانی وجود ندارد. مترجم با کار ساخته می‌شود، اما کار تنها او را به تکامل نمی‌رساند. باید جریانی زلال از دانستنیا مدام در برکه دانش مترجم بریزد. مترجم باید بخواند تا بتواند بنویسد. شما چه می‌خوانید؟ از دید مترجم می‌خوانید یا برای دانش‌اندوزی؟ توان فارسی‌نویسی‌تان را چگونه افزایش دهید؟ کارهای امروزی‌تان را نسبت به کارهای گذشته که احتمالاً وقت و شور و دقت و انرژی بیشتری صرف آن می‌کردید پخته‌تر می‌یابید؟ زبان ترجمه‌های شما زبانی روان، یکدست، منطقی و بدور از غلط است. در اینجا اجازه بدهید نخست چند پاراگراف آغازین فصل دوم رمان شور* را که اکنون در دست ترجمه دارید نقل کنیم:

* جانته وینترسون Jeanette winterson در سال ۱۹۵۹ در لانکاشیر انگلستان متولد شد. پیش از ورود به دانشگاه اکسفورد مشاغل گوناگونی - از جمله رانندگی ماشین، بستنی‌فروشی، آرایشگری مردگان در موسسه کفن و دفن و پرستاری در بیمارستان روانی - را تجربه کرد. مدتی به کار تئاتر پرداخت و اکنون تمام وقت نویسندگی می‌کند. کتاب *The Passion* (شور) او در سال ۱۹۸۷ منتشر شد و در همان سال جایزه جان لولین ریز John Llewellyn Rees را گرفت. «بی بی پیک» فصل دوم همین کتاب است.

The Queen of Spades

There is a city surrounded by water with watery alleys that do for streets and roads and silted up back ways that only the rats can cross. Miss your way, which is easy to do, and you may find yourself staring at a hundred eyes guarding a filthy palace of sacks and bones. Find your way, which is easy to do, and you may meet an old woman in a doorway. She will tell your fortune, depending on your face.

this is the city of mazes. You may set off from the same place to the same place every day and never go by the same route. If you do so, it will be by mistake. Your bloodhound nose will not serve you here. Your course in compass reading will fail you. Your confident instructions to passers- by will send them to squares they have never heard of, over canals not listed in the notes.

Although wherever you are going is always in front of you, there is no such thing as straight ahead. No as the crow flies short cut will help you to reach the café just over the water. The short cuts are where the cats go, through the impossible gaps, round corners that seem to take you the opposite way. But here, in this mercurial city, it is required you do awake your faith.

With faith, all things are possible.

بی بی پیک

شهری است در محاصره آب با گذرهای آبی به جای کوچه‌ها و راهها و پسرانه‌های گل گرفته که تنها موشهای آبی می‌توانند از آن بگذرند. راحت را که گم کنی، که راحت هم گم می‌کنی، شاید خود را به صدها دیدگانی خیره بیایی که قصری کثیف از گونی و استخوان را نگرانی می‌کنند. راحت را که بیایی، که راحت هم می‌یابی، شاید به پیرزنی در درگاهی برخوردی. طالعت را باز خواهد گفت، از روی چهره‌ات.

شهری است از هزارتوها، شاید هر روز از مکانی واحد به مکانی واحد روی و هیچ‌گاه راحت همان راه نباشد. اگر چنین شود از سر اتفاق بوده است. شامه شکاریت اینجا به کارت نمی‌آید. دوره قطب‌نما خوانی‌ات اینجا ناکافی است. نشانی‌های مطمئنی که به عابران می‌دهی آنها را به میدانگاههایی می‌فرستد که هیچ‌گاه نامش را نشنیده‌اند، به کانالهایی که در نقشه‌ها ثبت نشده‌اند. هر چند هر کجا که بخوای بروی آنجا همیشه پیش روی توست، نه چیزی به نام راه سر راست وجود دارد، نه میان بُری کلاغ پر کمکت می‌کند که به کافه آن سر آب برسی، میان بُر آنجاست که گربه‌ها می‌روند، از میان شکافهای ناممکن، از پیچ‌هایی که به ظاهر تو را به جهت مخالف می‌برند. اما اینجا، در این شهر هرمسی، لازم است که ایمانت را بیدار کنی. با ایمان همه چیزی میسر می‌شود.

جسارت طبعاً لازمه جوانی است و این روزها فقدان آن را حس می‌کنم. میانسالی هم محاسن خاص خود را دارد. از سال ۱۳۵۹ که به ایران و اصفهان آمدم ارتباطم با جریانهای پیشرو ادبی و فرهنگی غرب تقریباً قطع شده است. گاه و گدار مجله یا کتابی می‌رسد و در این مدت بیشتر متون کهن ادب خودمان را می‌خوانم. دو سه سال اخیر به شاهنامه مشغول بوده‌ام. البته در مقام ویراستار ناموظف بعضی چیزها را به اجبار می‌خوانم. فکر می‌کنم مترجمی باید هر چند سال یک بار متون نظم و نثر خودمان را دوره کند و از این چشمه به قلم خود طراوت و تازگی بخشد. در کارهای گذشته‌ام طبعاً بسیار خامدستی‌ها هست. در تجدید چاپها در صدد تصحیح آن نبوده‌ام؛ شاید از سر کاهلی و شاید هم از آن جهت که این آثار دیگر متعلق به من نیست. شاید اگر امروزه آن کتابها را ترجمه می‌کردم طور دیگری می‌بودند.

تجربه‌ای که در این راه دارم ترجمهٔ چارباب اسکندریهٔ لارنس دارل است. کتاب اول یعنی ژوستین را در فاصلهٔ ده سال سه بار ترجمه کردم تا به زعم خودم به نتیجه مطلوب رسیدم و کتاب دهم، یعنی بالتازار را دوبار. وسط کتاب سوم، یعنی مونتولیو بودم که ناشر خبر آورد که ژوستین آمادهٔ انتشار روانهٔ کارخانهٔ مقواسازی شد. شاید می‌شد با دخل و تصرف یا خدعه و تشبث جلو این کار را گرفت، اما چه کنم که اهل این حرفها نبودم. تبلی و برخی از آن خصلتهای میانسالی به دادم رسید و خود را تسلی دادم که «تو توانستی شاخ این غول را بشکنی، گیرم جماعت مخاطبی نداری که برایت به به و چه چه کنند؛ تازه اگر آن دو تا چاپ می‌شد مجبور بودی سومی و چهارمی را هم ترجمه کنی. خدا هم رزاق است و به رندان می‌رساند ز هر جا که هست.»

■ آیا معتقدید اگر متن اصلی زبانی دشوار دارد باید ترجمه آن نیز زبانی دشوار داشته باشد یا در برگردان آن به فارسی سعی می‌کنید تا حد امکان متن زبانی ساده و روان پیدا کند؟ برای مثال آیا جملات بلند را می‌شکنید یا از نظر تعداد جملات و نقطه گذاری از متن اصلی پیروی می‌کنید؟

اصولاً معتقدم همانطور که نباید قیم نویسنده بود نباید هم قیم خواننده شد. باید تا آنجا که مقدور است روال جملهٔ اصلی را حفظ کرد. گاه در مقام خواننده کتابی را باز می‌کنید و می‌بینید مترجم با توضیحات زائد به شعور شما توهین کرده است. ترجمه و تلخیص مقوله دیگری است. اما شما اگر یویلسز را ترجمه می‌کنید خوانندهٔ ایرانی شما باید همان مشکلاتی را داشته باشد که خوانندهٔ انگلیسی زبان هنگام خواندن متن اصلی دارد. مگر از فرهیختگان انگلیسی زبان چند نفر یویلسز را خوانده‌اند و از آن تعداد چند نفر آن را فهمیده‌اند و به پایان برده‌اند. در خلاصه داستانها و تلخیصها و داستان برای جوانان می‌توان آقا معلم بازی در آورد. در رمان و شعر که بخصوص توضیح و حاشیه دادن کار بیربطی است. این حاشیه‌ها گاهی حاکی از بیسوادی مترجم است. یادم است در رمانی نویسندهٔ اصلی اشاره‌ای به ستارهٔ «دَبران» کرده بود. مترجم بدون آنکه متوجه باشد که Aldebaran به شهادت «ال» اول آن از نجوم اسلامی به وام گرفته شده است، پانویسی مفصل داده بود شامل املاء انگلیسی آن و شرح دربارهٔ موقعیت آن ستاره. حال آیا چند نفر خوانندهٔ انگلیسی زبان ستارهٔ «دَبران» را می‌شناسند؟ اگر هم بشناسند به «چشم گاو» می‌شناسند. و اگر توضیحی لازم بود حتماً نویسندهٔ اصلی آن را می‌داد. به هر حال این سه تا پنجهزار کتابخوان ما، به اعتبار شمار اندک، در مظان فرهیختگی‌اند، نباید به آنها توهین کرد. راه و رسم مراجعه به فرهنگ و دائرةالمعارف را هم می‌دانند. آنها هم که نمی‌دانند بروند اسکارلت بخوانند. بروند کتابهای ذبیح‌الله منصوری را بخوانند.

■ در جایی گفته‌اید ترجمه از چشم غربی را از سایر ترجمه‌ها پتان بیشتر می‌پسندید. چرا؟ بفرمائید بطور کلی در ترجمه این رمان با چه دشواریهایی روبرو بودید؟ قبل از اینکه پاسخ بدهید، اجازه بدهید بخشی از ترجمه شما از این رمان را در اینجا نقل کنیم. قابل ذکر است که کنراد با توجه به این که اصلاً لهستانی است و انگلیسی را از سن ۲۰ سالگی به بعد آموخته است، تسلط خارق‌العاده‌ای بر زبان دارد و زبان را بدون غلط و به شیوه‌ای بدیع و زیبا به کار می‌گیرد بطوریکه منتقدین انگلیسی نثر او را بسیار می‌ستایند و آن را از نمونه‌های عالی نثر معاصر انگلیسی می‌دانند. قطعه‌ای توصیفی که از رمان از چشم غربی برگزیده‌ایم به بهترین نحو تسلط کنراد بر زبان، شناخت او از کلمات و توانایی او در خلق فضای نشان می‌دهد.

Razumov stamped his foot— and under the soft carpet of snow felt the hard ground of Russia, inanimate, cold, inert, like a sullen and tragic mother hiding her face under a winding-sheet— his native soil!— his very own— without a fireside, without a heart!

He cast his eyes upwards and stood amazed. The snow had ceased to fall, and now, as if by a miracle, he saw above his head the clear black sky of the northern winter, decorated with the sumptuous fires of the stars. It was a canopy fit for the resplendent purity of the snows.

Razumov received an almost physical impression of endless space and of countless millions.

He responded to it with the readiness of a Russian who is born to an inheritance of space and numbers. Under the sumptuous immensity of the sky, the snow covered the endless forests, the frozen rivers, the plains of an immense country, obliterating the landmarks, the accidents of the ground, levelling everything under its uniform whiteness, like a monstrous blank page awaiting the record of an inconceivable history.

رازوموف پا بر زمین کوفت — و زیر قالی نرم برف، زمین سخت روسیه را حس کرد، زمین بی‌جان، سرد، کرخت، مانند مادری غمزده و عبوس که چهره‌اش را زیر شال گردنی پنهان کند — خاک وطن او! — متعلق به خود او! — بدون اجاقی، بدون آتش‌کناری. به بالا نگرست و مهوت بر جا ماند. برف دیگر نمی‌بارید، و اکنون گویی در اثر معجزه‌ای، بالای سر آسمان صاف و سیاه شمالی را می‌دید، از جرعه‌های جلیل اختران آذین بسته. سرآورده‌ای شایسته صفای بشکوه برف.

رازوموف از فضای بیکران و میلیون‌های بیشمار تأثیری تقریباً جسمانی پذیرفت. با آمادگی یک روس، که از بدو تولد مرده ریگی از فضا و عدد دارد، به آن واکنش نشان داد. برف، زیر عظمت پر جلال آسمان، جنگلهای بیکران، رودهای یخزده، دشتهای سرزمینی عظیم را پوشانده بود، نشانه‌های زمین و ضایعات خاک را محو می‌کرد، همه چیز را زیر سفیدی یک شکل خود هموار می‌ساخت، چون صفحه سفید عظیمی که چشم انتظار نگارش تاریخی نامتصور باشد.

در کلاسه‌های زمان هر وقت صحبت از راوی بر کنار و بیطرف می‌شد، راوی از چشم غربی را مثال می‌آوردند و بورخس شخصیت رازوموف، این خائن شریف، را بسیار دوست می‌داشت. رازوموف مردی هوشمند است و جاه‌طلبی متعارفی دارد، اما میان دو سنگ آسیا گیر می‌کند و له می‌شود، کر و کور می‌شود، مثل سیب زمینی بی‌خاصیت می‌شود. این دو سنگ آسیا یکی پلیس مخفی سفاک و ددمنش تزاری است و دیگری بلشویک‌های انقلابی و افراطی. در سالهای میانه دهه پنجاه که به فکر ترجمه این رمان افتادم من هم یک چنین احساسی داشتم، نمی‌توانستم درست به یکی از دو قطب افراطی بیوندم و نمی‌خواستم صم بکم به گوسهای بنشینم. بالاخره باید کسی هم از اعتدال حرفی می‌زد. جاذبه‌های دیگری هم در کار بود. از کنار جز دو داستان دل تاریکی و جوانی به ترجمه صفریان مرحوم - آن مترجم شریف و سختکوش که کار بی‌ادعایش همواره برایم سرمشقی بوده است - چیزی به فارسی ترجمه نشده بود. سبک و سیاق کنار هم چالش برانگیز بود. شخصیت خود کنراد، که برخی او را وهنری جیمز را رمان‌نویس رمان‌نویسان می‌خوانند، نیز وسوسه‌گر است. گراهام گرین می‌گوید چه رنجه‌کشیده تا خود را از دائرة نفوذ او بیرون برده است. اینها همه شاخص‌های آن دنیای بسته‌ای هستند که پیش از این گفتم.

■ در مباحث ترجمه شعر که در مترجم مطرح می‌کنیم از روشی دفاع می‌کنیم که می‌توان آن را روشی غیرشخصی نامید. در ترجمه شعر، مخصوصاً اگر مترجم اهل ذوق نیز باشد معمولاً برای آنکه ترجمه‌اش روح و زبانی شعری پیدا کند عناصری از خود به شعر می‌افزاید. اما در این روش مترجم «احساس» نمی‌شود و همه ذوق و خلاقیت او در خدمت به انتقال هرچه دقیق‌تر «اندیشه» شعر قرار می‌گیرد و جنبه‌های موسیقایی شعر اهمیتی ثانوی می‌یابد. اگر گاه ترنمی وجود دارد، محلّ اندیشه شعر نیست. مترجم نه به شعر می‌افزاید و نه از آن می‌کاهد. او نیز همچون شاعر ایجاز را اصل کار خویش قرار می‌دهد با این حال زبان ترجمه زبانی زیبا و والا و متفاوت از نثر معمولی است. کلمات علیرغم سادگی، ترکیبات پذیرفتنی و خیال‌انگیزی می‌سازند و ترجمه همان مقدار ابهام دارد که شعر اصلی. اشعاری که شما ترجمه کرده‌اید به بهترین نحوی کاربرد اصول و روش فوق را نشان می‌دهد. بفرمائید چرا اساساً در ایران به ترجمه شعر چندان عنایتی نمی‌شود؟ دشواریهای ترجمه شعر چیست؟

اصولاً ترجمه شعر از مقوله ناممکن‌هاست. شاعرهای امریکایی گفته است که بهترین ترجمه‌های شعر بدان می‌ماند که فرشی ایرانی را از پشت بینیم. تصویری گنگ و بیرنگ از طرح و نقشه و رنگهای آن داریم. هم اکنون شعر کوتاه "Oread" اثر هیلدا دولیتل جلو دست من است:

Whirl up, sea—
Whirl your pointed pines,
splash your great pines
On our rocks,
Hurl your green over us
Cover us with your pools of fir.

شعری است کوتاه و تصویری که در سال ۱۹۱۵ مایهٔ بحث‌های فراوان موافقان و مخالفان شعر تصویرگرا شد. حالا سعی می‌کنم آنچه از این چند خط ساده درمی‌یابم به فارسی منتقل کنم:

بری کوهستان

بچرخ و بچرخان، دریا-

نازوهای نوکداریت را بچرخان،

کاجهای عظیمت را

بر آب و بر صخره‌ها مان بکوب،

سبزیّت را بر ما بیفکن

ما را به برکه‌های نازویت پیوشان.

تصویر کاملاً مشخص است: شاعر جنگل کاج کوهستانی را به شکل دریایی سبز و چرخان دیده و چنانکه شیوهٔ شاعران ایمازیست است ادات تشبیه را حذف کرده است. در خط اول فعل امر *whirl up* آمده است که فعلی دو جزئی است. فعل *whirl* هم لازم و هم متعدی است، ناچار در فارسی می‌آورم «بچرخ و بچرخان» تا هم تعداد کلمات مطابقت داشته باشد و هم معنی منتقل شده باشد. در خط دوم جناس استهلالی "*pointed pines*" را داریم، به جای «کاج» «نازو» می‌گذارم تا با «نوکدار» نوعی جناس بسازد. در خط سوم فعل *splash* هست که برای آن در فارسی معادلی یک کلمه‌ای نمی‌یابم اما در آن صدای آب را می‌شنوم، ازین رو فعل «کوفتن» را می‌آورم و در خط چهارم لفظ «آب» را اضافه می‌کنم. خط پنجم و ششم مشکلی ندارد و عیناً ترجمه می‌شود. با وجود آنکه شعر بسیار ساده و تصویری است باز می‌بینم که برگردان فارسی همان احساس شعر اصلی را به من نمی‌دهد.

■ گاه مترجم در خلال داستان با شعر یا ترانه‌ای روبرو می‌شود که آنگونه که از داستان برمی‌آید فهرمان داستان آن را در جایی شنیده یا دیده است، هرچند که شعر در واقع سروده خود نویسنده باشد. گاه دلیل نقل این قبیل اشعار و ترانه‌ها در خلال داستان جذبه‌های خاص شعری آنها می‌باشد. برخی از مترجمان که ذوق شعری دارند معمولاً این قبیل اشعار و ترانه‌ها را به نظم ترجمه می‌کنند، نظیر ترجمه شما از شعری که در داستان «زوال خاندان آشر» اثر ادگار آلن پو آمده است. چطور شد به فکر افتادید این شعر را به شعر برگردانید؟ به عنوان ختم اجازه بفرمائید ترجمه منظوم شما را به همراه متن اصلی نقل کنیم.

I.

In the greenest of our valleys,
By good angels tenanted,
Once a fair and stately palace—
Radiant palace—reared its head.
In the monarch Thought's dominion—
It stood there!
Never seraph spread a pinion
Over fabric half so fair.

۱
در سبزترین دره‌ها مان،
آنجا که حرم حوریان بود،
یک قصر قشنگ - قصری از نور -
افراشته سر بر آسمان بود.
آوازهٔ سرفرازی قصر
تا عرش فرشته‌ها رسیده!
در حیطة حکمرانی عقل
کس تالی این بنا ندیده!

II.

Banners yellow, glorious, golden,
On its roof did float and flow;
(This—all this—was in the olden
Time long ago)
And every gentle air that dallied,
In that sweet day,
Along the ramparts plumed and pallid,
A winged odour went away.

بر بام بلند باد خیزش،
صد پرچم فتح موج می زد.
هر باد که از کناره می خاست
می آمد و سر به اوج می زد.
(این قصه ز روزهای دور است!)
گاهی که روایح دل انگیز
بر بال نسیم دور می شد
تا صفت ابر عنبر آمیز.

III.

Wanderers in that happy valley
Through two luminous windows saw
Spirits moving musically
To a lute's well-tuned law,
Round about a throne, where sitting
(Porphyro gene!)
In state his glory well befitting,
The ruler of the realm was seen.

هر رهگذری به دره شاد
می دید میان روزن نور،
جمعی که به زخمه های بریط
در رقص به پا نموده صد شور؛
برگرد سریر پادشاهی،
آنجا که خرد نشسته بر تخت،
با فر و شکوه سخت شایان
با جاه و جلال و افسر و رخت.

IV.

And all with pearl and ruby glowing
Was the fair palace door,
Through which came flowing, flowing, flowing
And sparkling evermore,
A troop of Echoes whose sweet duty
Was but to sing,
In voices of surpassing beauty,
The wit and wisdom of their king.

دروازه قصر گوهر آجین،
پوشیده ز لولو درخشان،
جاری ز میان آسمانه،
رودی ز نوای نرم و پیچان.
از نغمه و از ترانه فوجی،
سرگرم به کار پاسداری.
هر نغمه دلربا به لحنی،
در مدح و ثنای شهر یاری.

V.

But evil things, in robes of sorrow,
Assailed the monarch's high estate;
(Ah, let us mourn, for never morrow
Shall dawn upon him, desolate!)
And, round about his home, the glory
That blushed and bloomed
Is but a dim-remembered story
Of the old time entombed.

دوران طرب نماند، افسوس!
اهرمین غم هجوم آورد.
نفرین به فسون آنکه با خود
این دیو نوای شوم آورد!
آن قصر که خانه طرب بود،
امروزه فسرده جایگاهی است.
آن مامن مهر و شادمانی
منزلگه وحشت و تباهی است.

VI.

And travellers now within that valley,
Through the red-litten windows, see
Vast forms that move fantastically
To a discordant melody;
While, like a rapid ghastly river,
Through the pale door,
A hideous throng rush out forever,
And laugh—but smile no more.

امروز به دره رهگذر را
هنگامه دیو می فریبید؛
در روزن سرخ رنگ این قصر
جز جلوه اهرمن نزبید.
گر نغمه بر آیدش فرا گوش،
قهقاه مهیب جادوان است؛
رودی ز نوای سخت ناساز
تا دیگر دره ها روان است.